



• علی زراندوز  
• تصویرگر: شهرام شیرزادی

# یک گاو فوهم! از دفتز پوی خاطرات

شنبه:

محصولات دیگر تولید می شود. تازه، قدیم ترها که هنوز ماشین آلات کشاورزی اختراع نشده بودند، گاوها زمین های زراعتی را شخم می زدند. «پسرک گفت: «راستش من تا حالا شیر و پنیر و ماست زیاد خورده ام ولی گاو ندیده بودم. می توانم بهش دست بزنم؟» پسرک با اجازه ی صاحبم جلو آمد و کمی نوازشم کرد. بعد گفت: «می شود موقع برگشتن به شهر، یکی از این گاوها را با خودمان ببریم؟» صاحبم خندید و گفت: «آخر شما چطور می خواهید این گاو را در خانه ی کوچکتان در شهر جا بدهید؟» بعد حرف هایی زد درباره ی اینکه شهرنشینی باعث شده است بین انسان ها، طبیعت و حیوانات فاصله بیفتد. راستش من حرف هایش را خیلی متوجه نمی شدم. همه ی حواسم به قوطی کوچک و خوش رنگی بود که قسمتی از آن از جیب پسرک مهمان دیده می شد و گاهی از آن صدا در می آمد. با خودم گفتم وقتی صدای خوبی دارد حتماً باید مزه ی خوبی هم داشته باشد! وقتی سعی کردم آن را بخورم پسرک گریه کنان به طرف خانه دوید و گفت: «مامان!... این گاو می خواست تلفن همراه مرا بخورد!»

روشنه:

امروز تمام وقتم به نشخوار کردن گذشت و فرصتی برای نوشتن خاطراتم نداشتم!

در طویله نشسته بودم و داشتم علف می خوردم. به این فکر می کردم مهمان هایی که قرار است از شهر برای صاحبم بیایند چه شکلی هستند. ناگهان سر و کله ی کلاغ پیدا شد. هنوز نرسیده، گفت: «بخور گاو خوش خیال! علف بخور تا زودتر چاق شوی و ناهار و شام صحبت را آماده کنی!» به او گفتم که اشتباه می کند. صاحبم خیلی دوستم دارد. همیشه به فکر آرامشم در طویله و تهیه ی یونجه و آب برای من است. من فقط شیر مورد نیازش را به او می دهم. اما کلاغ بدجنس به من گفت که خوش خیالم و دیر یا زود به اشتباهم پی می برم. هنوز حرفش تمام نشده بود که صاحبم وارد طویله شد. برایم آب خنک آورده بود. حسای نوازشم کرد و رفت. واقعاً بعضی از حیوانات چقدر نسبت به انسان ها بدبین هستند!

یک شنبه:

امروز مهمان های شهری صاحبم از راه رسیدند. آن ها یک پسر بچه دارند. پسرک از وقتی که رسید، دوید داخل طویله و شروع کرد به ورنانداز کردن من. او از صاحبم پرسید: «چرا می گویند گاو حیوان مفیدی است؟» صاحبم جواب داد: «چون گاوها هزاران سال است که اهلی شده اند و برای انسان ها فایده دارند. از شیرشان پنیر، ماست و کلی



## سه شنبه:

وقتی برای هواخوری و چرا به دشت می رفتیم، پسرک هم با ما می آمد. او مرتب از صاحبم درباره‌ی ما سؤال می کرد. مثلاً پرسید: چرا سوراخ دماغ‌هایمان این قدر بزرگ است! من نتوانستم برایش بگویم: «برای این بزرگ است که حس بویایی خیلی قوی داشته باشیم؛ ما از کیلومترها دور تر می توانیم بوها را حس کنیم.» البته من هم سؤالات زیادی درباره‌ی آدم‌ها داشتم. مثلاً اینکه چرا بیجه‌های آدم‌ها این قدر حرف می زنند و سؤال می پرسند؟! آن قوطی که در جیبشان می گذارند و گاهی صدا می دهد، اگر خوردنی نیست، پس به چه دردی می خورد؟! و اینکه چطور بعضی آدم‌ها می توانند از اول تا آخر عمرشان در شهر زندگی کنند و از طبیعت و حیوانات دور باشند؟

## چهارشنبه:

امروز مهمان‌های صاحبم به شهرشان برگشتند و من تازه فهمیدم آن قوطی که صدا می داد به چه دردی می خورد. آدم‌ها با این قوطی از خودشان و چیزهایی که دوست دارند عکس می گیرند. این را وقتی فهمیدم که پسرک از صاحبم اجازه گرفت با من عکس سلفی بیندازد. البته صاحبم به پسرک گفت باید فارسی را پاس بدارد و به جای سلفی بگوید: «خویش انداز!» به هر حال پسرک آمد و با همه‌ی ما گاوها در طویله عکس انداخت و رفت. راستش با خودم فکر کردم چه خوب شد روز اولی که آن قوطی را دیدم نتوانستم آن را بخورم. احتمالاً از تمام چهار بخش معده‌ام عکس می گرفت! تازه اگر بعد از عبور از این چهار بخش هنوز کار می کرد و سالم بود!

## پنج شنبه:

امروز باز هم کلاغ مزاحم پیدایش شد. این دفعه بال‌هایش آسیب دیده بود و به سختی پرواز می کرد. گفت که یک نفر در شهر با تفنگ ساچمه‌ای به او شلیک کرده است. کلاغ باز هم داشت از آدم‌ها بد می گفت که صاحبم وارد طویله شد. دید بال‌های کلاغ زخمی شده‌اند. رفت و پس از مدتی با وسایل پانسمان برگشت. بال کلاغ را بست و برایش آب و غذا آورد و در میان کاه‌های طویله برایش جادو کرد. وقتی صاحبم رفت، کلاغ که حسایی تعجب کرده بود، گفت: «می دانی گاو جان؟! شاید حق با تو باشد. در میان آدم‌ها، آدم خوب هم پیدا می شود که حیوانات را دوست بدارد و از آزار دادن آن‌ها لذت نبرد!»

## جمعه:

وقتی یک کلاغ مدام کنار تان باشد، آن قدر حرف می زند که حتی یک گاو خونسرد مثل من هم عصبی می شود و حوصله‌ی نوشتن خاطراتش را ندارد. فقط امیدوارم بال زخمی این کلاغ زودتر خوب شود!